

داستان کوتاه «اعتصاب»

نویسنده: قاضی ربیحاوی

زن لبه چادر را روی مچ پاهایش انداخت و خودش را به بخاری نزدیک‌تر کرد. زانوها را به سینه چسباند و گرما را که از روی سیم‌پیچ‌های سرخ‌شده بلند می‌شد روی گونه‌های استخوانی‌اش حس کرد. اتاق بزرگ بود و بخاری توان گرم کردن همه آن را نداشت. دو اتاق دیگر هم که کوچک بودند در دو طرف بودند و دری آنها را بسته نمی‌کرد و هر سه اتاق به هم راه داشتند.

عصر نزدیک بود و هوا زیر باران تاریک‌تر بود. مرد رفت طرف در، کفش‌هایش را برداشت و جوراب‌هایی را که ته آنها چپانده بود بیرون کشید، بعد برگشت، نشست و شروع به پوشیدن جوراب‌ها کرد. گفت:

«می‌خواه تا صبح بباره.»

زن خودش را جابه‌جا کرد.

«پس چطور کار می‌کنین، زیر این بارون؟»

«چی کار به بارون داره. ما که بیرون نیستیم.»

«خدا به خیر کنه. اما هوای فردا خیلی خوب و گرمه دیگه.»

جمله زن که تمام شد مرد جوراب‌هایش را پوشیده بود.

یک هفته بود که مرد هر غروب می‌رفت و هر صبح که برمی‌گشت همه خواب بودند. صبحانه نخورده تا وقت نهار می‌خوابید و بعد از نهار هم اگر کاری نداشت چرتی می‌زد و خستگی شبانه را از تن بیرون می‌داد.

زن نیم‌خیز شد، چای را جلو مرد گذاشت و نگاهی به چشم‌هایش انداخت. تلق‌تلق گرداندن قاشق در استکان با شرشر باران بر طاق قاطی شد. مرد انگشت‌ها را در مو پنجه کرد و نم‌نمک چای را سر کشید، بعد خم شد، قندی برداشت و زیر دندان‌هایش له کرد تا شاید تلخی دهانش بریده شود، اما نشد. دردی در شقیقه داشت که می‌دانست از کار شبانه است. چشم‌ها را ریز کرد و نگاهش در خط مستقیمی که به گل قالی می‌رسید ثابت ماند. در تمام این مدت سعی می‌کرد به دخترش نگاه نکند. به آن چشم‌ها که انگار دائم او را می‌پاییدند. دنبالش می‌کردند. می‌پرسیدند. فحش می‌دادند و بازخواست می‌کردند. حتی سرش را زیر انداخت وقتی که به دختر گفت: «یه کمی آب بده.» اما بعد بی‌اختیار خیره شد به او گفت: «سرد نباشه.»

دختر روزنامه را همان جور باز گذاشت و به طرف یخچال رفت. در را که باز کرد سرما هجوم آورد و باد خنکی که محبوس مانده بود و پر از بوی دوا بود به دماغش خورد و بعد آمد و زیر گردنش را خنک کرد. در را بست و بطری را به طرف پدر دراز کرد. پدر خیره به او مانده بود. بطری را گرفت. دختر سر برگرداند و آهسته قدم برداشت. پدر لب بطری را بر لب گذاشت و سر کشید. گفت: «خیلی سرده.»

دختر گفت: «هوا سرده.» با بی‌اعتنایی گفت.

پدر یک قلپ دیگر خورد. دختر رفت توی یکی از اتاق‌های کوچک. روزنامه روی زمین پهن شده بود. دختر در اتاق کوچک روبه‌روی آینه‌ای که به دیوار آویزان بود ایستاد و به خودش زل زد. گردی صورتش درست توی آینه بود. خودش را دید که خیلی لاغر شده است و موهای کوتاه هم لاغرتر نشانش می‌دادند. باران تند می‌بارید. دختر سر برگرداند و به باغ پشت اتاق‌ها نگاه کرد. درخت یاس بلند در باد تکان می‌خورد. دیوار شمشادی دور تا دور باغ هنوز سبز سبز

بود. مثل بهار بود و زمستان فقط گل‌ها را خشکانده بود و برگ‌ها هنوز زنده و سرحال بودند. دختر شب‌ها، دیروقت، صندلی می‌گذاشت زیر پایش و میدان بزرگ پشت باغ را، در حکومت نظامی، نگاه می‌کرد. سربازها را با تفنگ حمایل می‌دید و اگر پنجره را باز می‌کرد صدای کوفتن پوتین‌هایشان را بر اسفالت میدان می‌شنید. یک هفته می‌شد که کارش همین بود و توی این یک هفته آن ساعت‌ها را پدر توی خانه نبود و سر کار بود.

چفت پنجره را بالا زد و کمی به طرف خود کشید. بوی شمشاد تر نفسش را پر کرد. بعد گونه‌اش را به آهن پنجره چسباند. خنک بود. قطره‌ها بر برگ‌های کوچک شمشاد جمع شده بودند. پنجره را بست، برگشت و در چارچوب در ایستاد. پدر روزنامه را ورق می‌زد. دختر که گفت: «امشب هم می‌ری؟» پدر سر برداشت، ورق روزنامه توی دستش لغزید، با نگاهی تند دختر را ورنانداز کرد و گفت: «چرا نرم؟» نگاهش را نبرید و بلند شد. دختر خود را کمی پس کشید. پدر دست‌ها را توی جیب چپاند. وقتی که نگاه را برداشت و بطری را از زمین بلند کرد و به طرف یخچال رفت، دختر نفس راحتی کشید و خود را به نقطه اولش روی دیوار ولو کرد.

این یک هفته را پدر مخفیانه می‌رفت سر کار. پالایشگاه یکدست خوابیده بود و فقط «پروسس»^۱ کار می‌کرد و پدر پروسس بود.

زن رو به دختر کرد که شانه به دیوار داده بود: «دست خودشون نیست ننه.»

ماشین درست ساعت شش می‌رسید. پنج نفر پشت نشسته بودند و وقتی می‌آمد و بوق می‌زد، مرد آهسته و با احتیاط از در باغ بیرون می‌رفت و پشتی‌ها می‌شدند شش نفر. یک سرباز مسلح هم جلو، بغل راننده می‌نشست. اتاق گرم نمی‌شد و باد از زیر در تو می‌آمد. مرد در حالی که دست راستش را توی آستین کت می‌کرد گفت: «ما هم اگه اعتصاب کنیم پس نفت داخلی رو کی تأمین بکنه؟» دختر لبخندی به تلخی و به تمسخر زد. آمد توی اتاق بزرگ. فاصله کم بین دو اتاق لخت بود و سیمتی بود و پای برهنه دختر را سرد می‌کرد. گفت: «پالایشگاه آبادان که نفت داخلی رو نمیده.» که پدر ناگهان سر بلند کرد و خط نگاهشان در هم گره خورد. زن در حالی که چمباتمه زده بود خود را وسط معرکه انداخت و با صدایی که بلندتر از صدای معمولی‌اش بود رو به مرد گفت: «یه چایی دیگه می‌خوری؟» مرد سستی غریبی در زانوهایش حس کرده بود. نمی‌توانست نگاه از نگاه دختر بردارد. به خود پیچید و به زن گفت: «بریز.» دوباره نشست و شانه‌ها را به بالش تکیه داد. تازی از سبیلش را به دندان گزید. دوباره سر بلند کرد.

«تو هرچی دلت می‌خواد بگی بگو.» مکتی کرد و ادامه داد: «خوب می‌کنم که می‌رم. به تو مربوط نیست.» بعد رو به زن کرد: «تقصیر توست که رو می‌دی بهشون.»

«من چه تقصیری دارم؟ خودشون دیگه بزرگن.»

«بزرگن؟ تا دیپلمشونو نگیرن بزرگ نمی‌شن.»

آنهايي که هنوز کار می‌کردند حقوق سه برابر می‌گرفتند و مرد نمی‌خواست آن را از دست بدهد. برای این پول نقشه‌های زیادی کشیده بود. با این مقدار پول می‌شود سه برابر بهتر از روزهای پیش زندگی کرد.

باد در غروب زوزه می‌کشید و صدای تکان شاخه‌ها می‌آمد. مرد آرام نبود اما می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند. در درونش التهابی بود و وجود دختر انگار بیشتر می‌آزدش. با آن تصویرش در قاب در و آن لبخند. حالا دختر نزدیک مادر و کنار بخاری نشسته بود. مرد گفت:

«شما چی می‌دونین دنیا دست کیه. فقط بلدین برین تو خیابونا و شعار بدین.»

۱. نام شغلی است در پالایشگاه.

دختر حرف‌های پدر را نمی‌شنید. دلش می‌خواست لب باز کند و جریان آن نوشته روی در را به او بگوید اما ساکت مانده بود. صبح دیده بود. یک نوشته کوچک با ماژیک آبی در کنج در حیات. انگشتانش را تف زده بود و محکم روی نوشته کشیده بود. «مرگ» اش زود پاک شده بود اما شین «شکن» مانده بود و او همان جور ولش کرده بود. مرد گفت: «آدم باید خودش کارگر باشه تا درد کارگرو بفهمه.»

دختر روزنامه را برداشت و به گوشه دیگر اتاق رفت. دور از بخاری نشست و روزنامه را ورق زد. اتاق دوباره ساکت شد. مرد مثل آدمی که توی مخمصه افتاده باشد، چانه‌اش را بر زانوهایش خواباند و به فکر فرورفت. شعارها را شنیده بود. آنها که توی خیابان ریخته بودند بچه‌های مدرسه‌ای بودند دخترها و پسرهای جوان. مرد از پنجره دیده بودشان - صبح همان روز - مشته‌هایشان از دیوارهای سبز شمشاد بالاتر می‌زد.

«پروسس، اعتصاب، اعتصاب.»

حالا مرد خیره به گل قالی مانده بود. دایره سرخ در وسط بود. با گلبرگ‌های سفید. گل‌های ریز دور تا دور گل بزرگ به طور منظم چیده شده بودند. زن دیگر چای نمی‌ریخت و کف دستش را بالای بخاری گرفته بود و سر به زیر داشت. دختر یک صفحه را گرفته بود و می‌خواند. پدر گاهی از زاویه چشم نگاهی به او می‌انداخت و دوباره خطوط قالی را دنبال می‌کرد و بعد صف طویل اتوبوس‌ها را به یاد می‌آورد که جلو درهای پالایشگاه خمیازه می‌کشیدند و سکوتی که در پالایشگاه بود، شب‌ها آدم را می‌ترساند. نگاه مرد همین طور در اتاق دور می‌زد و می‌رفت توی خیابان‌ها و میدان‌ها و آدم‌هایی را می‌دید که جمع شده‌اند توی یک میدان و فریاد می‌زنند.

کمی از آب باران تا زیر در هم رسیده بود و همان جا جمع شده بود. هوا تاریک‌تر می‌شد و غروب رسیده بود. مرد سیگاری بیرون آورد و گیراند. جوراب را کند و با بی‌حوصلگی به طرف در پرتاب کرد و به زن گفت: «جامو بنداز می‌خوام بخوابم.» زن متعجب نگاهش کرد. دختر چشم از روزنامه برداشت. بوق ماشین از پشت باغ به صدا درآمد - سه تا - مثل هر روز. مرد دستپاچه نشد.

«بگو نیستش. بگو ظهر تا حالا رفته. هرچی می‌گی بگو.»

زن ساکت بود. بلند شد.

«اگه بیان تو؟»

«نمی‌آن.»

زن چادرش را به سر کرد. مرد خود را به دیوار چسباند. دختر بلند شد رفت پشت پنجره و صندلی زیر پا گذاشت. باران هنوز می‌بارید و چادر زن را سراپا خیس می‌کرد. رفت و با راننده حرف زد. سرباز تفنگش را بغل کرده و نشسته بود. نور ماشین به شمشادها می‌پاشید و دختر مشکل مادرش را می‌دید. زن خیلی ایستاد و راننده خیلی حرف زد. زن برگشت. مرد هنوز خود را به دیوار چسباند. دختر همان طور از پشت پنجره نگاه می‌کرد. ماشین دنده عقب گرفت و دور زد. حالا دختر پشت ماشین را خوب می‌دید. اول خیال کرد اشتباه می‌بیند و زل زد. اتاقک جیب خالی بود و حتی یکی هم از پنج نفر همیشگی آن پشت نشسته نبود. زن که وارد شد مرد نفس راحتی کشید و شانه‌هایش را روی بالش ولو کرد.